

رسول یونان

همه به هم شب به خیر گفتند، اما کسی نخواهد

تیما

فهرست

- ۹..... دانیال و سگ‌های وحشی
- ۱۹..... هر جا تو بخوای آنجا می‌رویم
- ۲۷..... صورت‌های در سایه
- ۳۱..... شباهت
- ۳۵..... صدای دریا
- ۴۱..... وقت پرواز است آنالی
- ۴۴..... خواب و کلاه
- ۴۸..... بنویس ما فقط دفاع کردیم
- ۵۲..... چراغ‌زن‌بوری
- ۵۷..... وقت مناسب بازگشت
- ۶۰..... چکه‌های آب
- ۶۴..... انباری قدیمی
- ۶۸..... زندانی
- ۷۱..... احمق‌های بدبخت
- ۷۸..... نگران نباش! پایون فرار کرد
- ۸۲..... خزندگان گونه‌ی دوم
- ۸۶..... صدای غازها

- ترقه‌ها ۹۰
- حیب و پاییز ۹۵
- آدم‌های دراز و کوتاه ۱۰۱
- مونولوگی در نیمروز ۱۰۴
- حرکت روی رشته‌های عصبی ۱۰۶
- بی‌معرفت چرا زنگ نمی‌زنی؟ ۱۱۲
- آسمان قرمز، زمین آبی ۱۱۵
- کنار بوته‌های تمشک ۱۱۹
- آن خواب‌ها فقط یک ستاره داشت ۱۲۱
- یک چهره‌ی آشنا ۱۲۴
- در خیابان‌های خیال ۱۲۷
- مسافران ماه سیزده ۱۳۱
- همه به هم شب‌به‌خیر گفتند، اما کسی نخواهد ۱۳۴
- مردی با گونی زرد ۱۳۸

دانیال و سگ‌های وحشی

دانیال از پشت سرم می‌آمد؛ مثل خطی مستقیم. هوا آفتابی بود اما نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم رد خیس لاستیک‌هایش همچنان بر آسفالت دیده می‌شود. اصلاً چرا لاستیک‌هایش خیس بود نمی‌دانستم. سوار دوچرخه بود. صدایم می‌کرد اما تظاهر می‌کردم که نمی‌شنوم. تندتند رکاب می‌زدم که به من نرسد. داشتم به شهر برمی‌گشتم، یعنی به خانه‌ام. رفته بودم به روستا که به پدر و مادرم سر بزنم. هر هفته یکی دو بار به آن‌ها سر می‌زدم. اهل روستا بودم، اما به خاطر شغلم که عکاسی بود در شهر زندگی می‌کردم. فاصله‌ی بین شهر و روستا کم بود؛ تقریباً چهار کیلومتر. به همین خاطر مثل بقیه از دوچرخه استفاده می‌کردم. از وقتی از روستا بیرون زده بودم، متوجه شده بودم که او از پشت سرم می‌آید، اما ترجیح می‌دادم خودم را به نفهمی بزنم. به چند قدمی‌ام که رسید، زنگ دوچرخه‌اش را به صدا درآورد. ناچار سرم را به عقب چرخاندم.

«تویی دانیال؟»

نگذاشت حالش را بپرسم یا به خاطر اینکه دیر متوجهش شدم معذرت‌خواهی کنم. زود با صدای خفه گفت: «منو به اسم خودم صدا نزن. سگا به اسم من حساس‌ان. اگه اسممو بشنون می‌ریزن رو سرم تیکه پاره می‌کنن.»

نفس نفس می‌زد. معلوم بود برای اینکه به من برسد حسابی از خودش کار کشیده است. فرمان دوچرخه‌اش را کمی به سمت کج کرد که نزدیک من حرکت کند. حالا من و او مثل دو خط موازی روی جاده‌ی آسفالت رکاب می‌زدیم و جلو می‌رفتیم. دوچرخه زیر هیکل گنده‌اش زار می‌زد و به‌سختی جلو می‌رفت. گفت: «به همه گفتم منو با اسم خودم صدا نزنن. می‌خوام یه مدت اسمم تکرار نشه. جونم در خطر.»

می‌دانستم خیالاتی شده. زود گفتم: «چشم. حواسم هس.»

آب دهانش را بلعید و گفت: «از سگ‌ها خیلی می‌ترسم.»

گفتم: «نترس اینجا هیچ سگی نیس.»

به اطراف نگاهی انداخت و همان‌طور آهسته ادامه داد: «تو سگ‌رو خوب نمی‌شناسی. اونا همه جا هستن، فقط دیده نمی‌شن یهو پیداشون می‌شه. اگه بخوان، از همه جا بیرون می‌زنن؛ از در، از دیوار، از همین آسفالت جاده.»

نفس‌زنان ادامه داد: «به هر جا بخوان وارد می‌شن، از کسی هم اجازه نمی‌گیرن.»

صدایش به ترس آلوده شد و گفت: «یه ماهه هر شب می‌آن تو خوابم، گله‌ای هم می‌آن. نمی‌دونم باهاشون چی کار کنم.»

بیچارگی توی صدایش بیداد می‌کرد. کلافه بود. برای اینکه کمی بهش دلداری بدهم گفتم: «این قدر خواباتو جدی نگیر. هر کسی ممکنه از این خوابا ببینه.»

نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت: «چی چی خوابامو جدی نگیرم. صُبا که از خواب پا می‌شم می‌بینم دور و برم پر از موی سگ.»

نمی‌دانستم چه بگویم. هر چه به ذهنم فشار آوردم که جمله‌ای مناسب بگویم و از ترس‌هایش بکاهم چیزی به ذهنم نرسید. جای خالی دندان‌های ریخته‌اش، که از زیر سیبل‌های آویزانش خودشان را به‌رخ می‌کشیدند، همین‌طور خال سمت چپ بینی‌اش، که یک غده‌ی درشت و سیاه بود، دست‌به‌دست هم داده بودند و

چهره‌اش را ویران نشان می‌دادند.

گفت: «دیگه روستا برام امن نیس. می‌خوام خونه‌مو ببرم شهر. می‌رم شهر بینم می‌شه جایی رو اجاره کرد یا نه.»

گفتم: «ان شاء الله به سلامتی.»

گفت: «با دوسه نفر مشورت کردم، گفتن اگه جاتو عوض کنی وضعیتت درست می‌شه.»

بعد پرسید: «نظر تو چیه؟»

گفتم: «معلومه، آدم جاشو عوض کنه شرایطشم عوض می‌شه.»

پرسید: «یعنی مطمئن باشم؟»

گفتم: «صددرصد.»

خیالش راحت شده بود. دیگه حرفی نزد. کمی در سکوت کنار هم حرکت کردیم. از اینکه با او همراه شده بودم احساس ناراحتی می‌کردم. دنبال راه چاره می‌گشتم. می‌خواستم سر دوچرخه را دوباره سمت دهکده بچرخانم و از رفتن به سمت شهر منصرف شوم، اما ترسیدم که بهش بربخورد. مانده بودم چه کار کنم که دیدم کمی جلوتر، خرده‌شیشه‌هایی بر آسفالت نور خورشید را منعکس می‌کنند. به‌عمد رفتم روی خرده‌شیشه‌ها. چند متر که جلورفتم، همان شد که می‌خواستم لاستیک عقب دوچرخه‌ام از باد خالی شد. گفتم: «انگار پنچر شدم.»

نیم‌نگاهی به لاستیک دوچرخه‌ام انداخت و گفت: «آره مثل اینکه حق با تونه. لاستیک عقبی ت داره می‌چسبه به زمین.»

پیاده شدم و دوچرخه را نگه داشتم. او هم ایستاد اما پیاده نشد. ته دلم خوشحال بودم، اما برای اینکه او نفهمد کارم عمدی بوده شروع کردم به زمین و زمان فحش دادن. کمی با من همدردی کرد و بعد گفت: «حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

گفتم: «باید پنچری شو بگیرم.»

کمی فکر کرد و گفت: «پس من با اجازه‌ت می‌رم. چون خیلی کار دارم.»